



## خوره گی

مریم شیخ

در زندگی خوره هایی هست که معلوم نیست چه دردی آنها را به جان آدم انداخته است. امروز در ایستگاه مترو نشسته بودم تا وقتی قطار آمد جلوی آن پرت شوم و بمیرم. اما وقتی در خیالم آدم هایی که پس از مرگم گریه می کردند را شمردم، منصرف شدم. با احتساب اعضای خانواده پانزده نفری بیشتر نمی شدند. و من از پانزده بدم می آید، پانزده یعنی متوسط. تکلیف آدم را هیچوقت این عدد روشن نمی کند و همه چیز را در حد وسط خود گم می کند. برای همین وقتی قطار آمد سوارش شدم.

در من خوره ای هست پیر. خوره ها همیشه بیشتر از ما می دانند و معلوم نیست این همه تجربه را در کدام زیست به دست آورده اند. یک بار به من گفت: لذت مرده است. و این در حالی بود که من لنگ ها در هوا سرخوش از سکسی که به اوج لذت خود رسیده بود. لذت مرده؟ پاهایم را از هوا به زمین رساندم و از زمین به پیشانی. از آن پس بود که هر وقت پیشانی ام با زانوهایم تماس پیدا می کرد، خوره های درونم فعال می شدند و من مثل جنینی که به تولد نزدیک می شود، تحلیل می رفتم، حتی اگر در آن لحظه تعداد غمگینان به حال هفده نفر هم می شدند جلوی هیچ اندیشه ای را نمی توانستند بگیرند.

من از هر چیزی که درصدی خنده در من ایجاد کند خوشم می آید. همیشه دلم می خواست یک دلک باشم. دلکی که خوره ای به جان داشته باشد بهتر میتواند دیگران را بخنداند. این رازی است که فقط من می دانم، نمی دانم شاید بقیه هم بدانند، مهم این است که من هم این راز را می دانم. "در زندگی رازهایی هست که همه می دانند اما تنها عده ای آنها را کشف می کنند." این جمله قصاری است از من که روی دیوار اتاقم نوشته ام. نه، باید صادق بود. این جمله از "خوره" بود و من هیچ وقت آن را روی دیوار اتاقم نمی نویسم. من از جملات قصار بدم می آید، در آنها نوعی خودخواهی وجود دارد که آدم بالا می آورد، مخصوصا وقتی اسم صاحب جمله را هم زیر آن بنویسند. دیگر هیچ وقت تو نمی توانی آن جمله را خودت بگویی، چون صاحب دارد و هر لحظه ممکن است که یک نفر که کلکسیون جملات قصار جمع می کند، مچت را بگیرد و تو تا ابد لال شوی.

نمی دانم برای شما هم پیش آمده یا نه، اما من وقتی در اتومبیل در حال حرکت به آرزوهایم فکر می کنم آنها را دست یافتنی تر می یابم نسبت به زمانی که درگوشه ی اتاقم به آنها فکر می کنم. سرعت. انگار سرعت باعث می شود که تو به سمت آرزوهایت پرتاب شوی و نزدیک و نزدیک تر. سرعت هیچ وقت برای من نشانی از مدرنیته نبوده بلکه پلی به سمت آرزوهای بدوی ام بوده. آرزوهای خوش خیالانه ی فردی که از سرعت و پیشرفت تنها به همین اتومبیل در حال حرکت خشنود است. - بفرمایید این هم خیابان

پانزدهم، پونصد تومن میشه. و آرزوهایم به دلیل این هدف لعنتی یعنی مقصد به بن بست خود می رسد. پیاده شدن. از خر شیطان. شیطان آرزوها. و چقدر شیطان خوب سواری می دهد. و چقدر زود دست از اغوا می کشد.

از مقصد بدم می آید به خصوص وقتی آنجا خانه ی خودمان باشد. هفت سال پیش این متن را نوشتم: " در بازگشت به خانه است که فکر می کنم جلو رفتن یعنی بیرون ماندن. اما نمی دانم این جلو رفتن وقتی که بیرون هستم کدام سمت هست. در خانه همه چیز در زمان متوقف می شود و بیهوده تلاش می کنم اوقاتم به بطالت نگذرد. نمی دانم چه چیزی در سرم است که فکر می کنم تمام اتفاق ها در خارج از خانه روی می دهند و من هر دقیقه ای که در خانه تلف می کنم یک اتفاق را از دست داده ام. شاید هم این تصویری است از شهر و آن بیرون هم هیچ خبری نباشد. به بیهودگی فکرهایم می اندیشم و اینکه چه فرقی دارد ماه را از شیشه ی اتوبوس دیدن یا از پنجره ی اتاق وقتی که او در هر دو حال یکسان می ماند و چه فرقی است میان شنیدن صدای آدم ها از نزدیک یا پشت تلفن وقتی که آنها یک چیز می گویند و چه فرقی است میان قدم زدن در جاده ها یا راهرو خانه ها وقتی که مسیر در تکرار خود ادامه میابد. و بعد به بیهودگی این بیهوده فکر کردنم فکر می کنم که اگر هدف دیدن ماه است چه دردی است به دنبال تفاوت گشتن؟ ولی آخر تکلیف این جلو رفتن چه می شود؟ آیا بعدها به این سطور خواهم خندید مثل تمام سطرهایی که چون مهلتشان گذشت، بی اعتبار و مضحک می شوند و یا این حسی است که مرا دنبال می کند؟ "

و این حسی بوده که تا امروز مرا دنبال کرده. من از تعقیب شدن بدم می آید، آدم نمی تواند کارهایش را خالصانه انجام دهد، همیشه باید مراعات تعقیب گر را هم بکند، مثلا یا اخمو ظاهر شود یا عطری خوشبو بزند. من همیشه سیلی تماشاچی دارم که مرا همه جا همراهی می کنند. آنها عاشق من هستند و از اینکه قهرمان آنان به حساب می آیم احساس رضایت می کنم و بدون هیچ محافظی در میانشان قدم می زنم. این مهم است که قهرمان تماشاگرها بی محافظ ظاهر شود چون بر محبوبیتش افزوده می شود. من به تنهایی انقلابی کردم که تنها تماشاگرها می دانند چه انقلابی بود. همیشه وقتی از این خیال ها بیرون می آیم با تماشاگرهای واقعی مشغول مجادله و چانه زدن هستم و گمان می کنم در میان آنها نه تنها محبوبیت بلکه اصلا وجود ندارم.

اتوموبیل. اتوموبیل های خاک گرفته در پارکینگ های کارمندان موفق. من دلم برای اتوموبیل های پارک شده می سوزد. وقتی این اتوموبیل های واقعی همچون ماشین های اسباب بازی دکور می شوند یعنی آخر زمان. یعنی هیچ حرکتی ممکن نیست. یعنی توقف. زمان ایستاده و این کارمندان لعنتی وقت ندارند تا آنها را به حرکت در آورند، اما همچنان کار می کنند و ماشین ها بی هیچ استفاده ای کلکسیون می شوند و من و آرزوهای دست نیافتنی در گوشه ی اتاق میخ می شویم.

و سفر مفهوم پوچی است از این سر دنیا تا آن سر دنیا تا بفهمیم که آفتاب هیچگاه نتابیده است.

من خیلی کم حرف می زنم چون هیچ وقت حرفی جز زندگی ام نداشته ام. وقتی دیگران حرف می زنند نگران می شوم چون تمام حرف های خوب آنان قرار است در آینده اتفاق بیفتد و من از آینده چیزی نمی فهمم. آینده موقعیتی است که تمام " شدن ها " را به تعویق انداخته. آینده یعنی تاخیر. یعنی هیچ وقت. آینده مرا یاد آدم های با دیسیپلین می اندازد. آنها که روی دیوار اتاقشان برنامه ی زندگی خود را با پونز

می چسبانند و اگر از فرط کنجکاوی نگاهی به آن بیندازید، افسردگی را تجربه می کنید. یک گوز در هفته. و اگر در هفته دو گوز بدهند تمام آینده شان با گوزی به هوا می رود.

گاهی فکر می کنم بهترین پوزیشنی که مناسب حال فرد خوره دار است، حالت میخ است. تنها میخ ها می دانند که میخ چیست و چه دردی از فرد خوره دار دوا می کند. میخ مقدس است. یک میخ می تواند پیامبری باشد از جانب خودش. یک میخ می تواند هیچ چیز نباشد اما در جای خوبی فرو رود. حتی یک میخ کج می تواند خاطره ای را در قابی روی دیوار حفظ کند. اگر در جهان چیزی باشد که من با آن همزاد پنداری کنم همین میخ است. میخ مقدس.

اگر فردی بخواهد خود را از پنجره ی آپارتمان به بیرون پرتاب کند و شما مثل میخ در جای خود بمانید، او به جای پایین پریدن به آغوش شما می پرد و از اینکه زندگی اش را نجات دادید تشکر می کند، اما فرد خوره دار در حالت میخ خود را هم نجات داده است چون در غیر از این حالت امکان اینکه دست در دست فرد خودکشی کننده سقوط می کرد بسیار بالا بود. افراد افسرده هیچ وقت خود کشی نمی کنند آنها همیشه در یک حادثه ی خنده دار با مرگ آشنا می شوند، مثلاً یک روز پنجره را به جای در ورودی اشتباه می گیرند و می میرند. اگر افسرده ای خود را هم دار زد مطمئن باشید قبل از خودکشی این میخ متصل به طناب بوده که او را کشته.

[ داخلی - اتاق نشیمن - غروب ]

(زن روی صندلی نشسته است. از داخل کیف خود یک بسته سیگار در می آورد، یکی از آنها را بین لب هایش می گذارد و به دنبال فندک خود می گردد. از گشتن خسته می شود اما سیگار همچنان بین لب هایش باقی می ماند. مرد به او نزدیک می شود از داخل جیبش کبریتی در می آورد و سیگار زن را روشن می کند.) مرد: می بینی، اگه کبریت نداشته باشی حتی یه سیگارم نمی تونی روشن کنی. (زن گریه می کند.)

زن گریه می کند. من هم گریه کردم. به خاطر یک چوب کبریت. من نمیخواهم به دلیل گریه ی زن فکر کنم. من فقط برای آن چوب کبریت نداشته گریه کردم. نه مرگ قهرمانی، نه فقری، نه جنگی، نه شهیدی، نه عشقی شکست خورده. من شیفته ی آن لحظه ای هستم که اشیا در رخدادی مهم جلوه کنند و نه هیچ کس دیگر.

آه ای اشیا، ای احاطه کننده های من، ای همنشینان همیشگی زندگی ام، مرا در خود گم کنید، مرا راهم دهید، مرا ببلعید، مرا بکنید، جز شما هیچکس را ندارم، تنهایم نگذارید. ( من مثل یک چوب کبریت روی زمین می افتم.) پایان.

دیشب خواب دیدم که چوب خشک شده ام. دیشب چوب خشک خواب دیده است که من شده است. من گاهی با خودم حرف می زنم، مادرم همیشه به خاطر این موضوع نگران است. حتی گاهی که کسی خانه نیست و من دارم با خودم حرف می زنم تصویر مادرم مثل یک دیگ می آید جلوی چشمم. نمی دانم چرا مادرم هیچ وقت با تصویر آچار در ذهنم نمی آید. بگذریم. من نمی دانم چه اشکالی دارد آدم با خودش حرف بزند، مگر آدم با خودش حرفی ندارد؟ من آلان نزدیک هفت صفحه با خودم حرف زدم اما آنها را مکتوب کردم تا به دکتر نشان دهم؛ دکتر گفته تمام عادت هایی را که دارم بنویسم، اما من هیچ وقت این نوشته ها را به دکتر نشان نمی دهم. من از دکترها بدم می آید. آنها جاسوسانی هستند که رویاهای ما را با

واقعیت مبادله می کنند. آن هم چه واقعیتی، واقعیت منظمی که ذهن افراد را مثل ساعت کوکی به کار می اندازد تا راس ساعت معین در مکان معین زنگ بزنند. هر روز با صدای یکی از این ذهن های زنگی، خوره ی تنم از خواب بیدار می شود و من را هم بی خواب می کند.

من یک بار از یک بالش شفا گرفتم. به این ترتیب که حالم بد بود، سرم را روی بالش گذاشتم، خوابم برد و وقتی از خواب بیدار شدم، خوب خوب شده بودم. برای همین باور دارم که هیچ دکتری بالش نمی شود. حالا می خواهم تمام این حرف ها را لای بالش بگذارم و بخوابم.

امروز قرار است که جلوی مترو پرت شوم و بمیرم. خوره ی درونم با من خداحافظی کرد و رفت. بی هیچ دلیلی. و من مثل میخ رفتنش را تماشا کردم. واقعا فکر نمی کردم بی خوره به این حال و روز بیفتم. هیچ مشکلی ندارم جز کمبود خوره. قطار نزدیک ایستگاه می شود، از جایم بلند می شوم، می خواهم دور خیز کنم که جلویم بپریم اما سیل جمعیت اجازه نمی دهد و به فردی که جلویم ایستاده اصابت می کنم. ( - هی واسه چی هل می دی، سر که نیوردی، همه عجله دارن. ) در قطار باز می شود؛ جمعیت مثل سیل قطار را پر می کند. در بسته می شود. من برای همه دست تکان می دهم، همه به من می خندند. قطار حرکت می کند. درست در مقابل من در آن سوی سکو، خوره ایستاده است. صدایش می کنم محل نمی دهد. مثل همیشه متفکر و مصمم است، لحظه ای درنگ می کند، دورخیز می کند، قطار وارد مترو می شود، خود را جلوی آن می اندازد. من مثل میخ نگاه می کنم. ناراحت نمی شوم، از جسد له شده اش چندشم می شود و بالا می آورم.

وقتی از زیر زمین به روی زمین می آید، همیشه چیزی از زیر را با خود به رو می آورید. من هر وقت سوار مترو می شوم، یاد تهوع می افتم، اما نمی دانم چرا!!

(- کات. خیلی بد بود، صحنه ی آخر و یه بار دیگه میگیریم. باید جمله هاتو خیلی خونسرد ادا کنی، اوکی؟ همه چی آماده س؟ دوربین، نور، صدا، حرکت... )

